

نشستن بر سر شاخه و بُن بُریدن

بیژن بیجاری

اشاره:

حدود دوسال پیش، دوست ارجمندِ خبرنگاری از ایران، به من خبر داد که ماهنامه‌ی وزین آنها برآن ست که ویژه‌نامه‌ای در بزرگداشت آقای ابراهیم گلستان، منتشر کند. آن دوست از من نیز خواست، برای آن ویژه‌نامه، اگر خواستم مطلبی بنویسم. پذیرفتم؛ اما وقتی نگارشِ مطلب به پایانش نزدیک شد، خیر دادم و عذر خواستم. چون با خود اندیشیدم، محتوای نوشته‌ی من هم‌خوان نیست با هدفِ بجا و در خُور آن ماهنامه، در بزرگداشتِ حتمن مناقب استادمان آقای گلستان. مطلب در "کِشو" کامپیوترم ماند. و... و حالا نیز می‌دانم، مطلب بسا که "بیات" شده باشد.

باری و اما، هفته‌ی پیش، وقتی در سایتِ "کلمات" یادداشتی کوتاه خواندم درباره‌ی "مدّ و مه" آقای گلستان، یاد نوشته‌ی خودم افتادم و فکر کردم، بهترست عافیت و عاقبت اندیشی کنار بگذارم، دستی به سر و روی آن قلم اندازم بکیشم و بفرستمش برای "کلمات". آخر، به هر حال و خواسته ناخواسته، دیدم من، گو به‌عنوان یک پُخته‌خوارِ آثارِ قلمی آقای گلستان و بخصوص همین‌طور نظریاتشان درباره‌ی روشنفکر ایرانی و جریانات روشنفکری مترتب با ایران - و البته، با حفظ احترام بر کرده‌های ادبی ایشان، اخلاقن و حتّاً به‌مَثَلِ شاگردی گستاخ - بهترست حرفها و پرسش‌هایم مطرح کنم. کار هم ندارم در این فرصت، به خوش آمد یا خوش نیامد کسی. و...

بیست و یکم اکتبر ۲۰۱۳

یک

پرسشگر: "بیخشید آقای فلانی! چی شده که، دلتان می-
خواسته در باره‌ی آقای ابراهیم گلستان حرف بزنید؟"

فلانی: "اولش اینکه شما خواستید. اما بعد، دلایلی کم نیست
که چرا خواسته‌ام در باره‌ی آقای گلستان حرف بزنم. مهمترین
دلایلش هم، پاسخ‌های بریده بریده و الکن یکی همچو من
شاگردی ست به بعضی حرفهای استاد که مطرح کرده‌اند -
بخصوص در آن گفت‌وگو که به صورت کتاب منتشر شده. خبر
ندارید؟ کتاب هم پُرس‌ت از همان حرف‌های قدیمی شده‌ی استاد
نادیده، آقای ابراهیم گلستان. بله، حتمن همین حرفهای استاد
هم، بی تأثیر نبوده که، من هم تن دهم به این گفت و گو با خودم
دست کم در همین اولِ بسم الله. و به خصوص که این کتاب، در
ایران منتشر شده بوده. کتابی با عنوانِ نوشتن با دوربین: رو در رو
با ابراهیم گلستان*. کتاب ظاهرن قرار بوده، بخشی باشد از
پروژه‌ی دکترِ آقای پرویز جاهد - به عنوان پرسشگر - و
دانشجوی رشته‌ی سینما. اما با انتشارش در ایران در قالب کتاب
- به خصوص بعد از اینکه سالیان متمادی خبری نبود از آقای
گلستان - خُب، آدم را می دارد به عکس العمل. اگر نه، پُر معلوم
ست که، هم آقای گلستان، حقش ست که حرف خود بگویند،
و هم آقای جاهدِ دانشجوی آن زمان از یک طرف، و من نیز هم،
به عنوان خواننده‌ی آن کتاب از طرف دیگر. این یک. اما خُب،
فکر نمی کنید بهترست، با شعر فروغ شروع کنیم؟"

پرسشگر: "حتمن. بفرمایید."

فلانی: "فروغ سُروده بوده - شاید وبسا پیش از این که، دیده
باشد آقای گلستان:

... با چه می توان / عشق را به بند جاودان کشیدی؟ / با کدام
بوسه، با کدام لب؟ / در کدام لحظه، در کدام شب / ... / مثل من که
نیست می شوم / ... / مثل روزها / ... / مثل فصل‌ها / ... / مثل آشیانه‌ها / ...

مثل برف روی بام خانه‌ها.../ او هم عاقبت/ در میان سایه‌ها غبار می‌شود/ مثل عکس کهنه‌یی/ تار تار می‌شود... * *

پرسشگر: "ببخشید ها، آخر چه ربطی دارد اینها باهم؟"

فلانی: "خُب نمی‌فهمی دیگه؟ من باید یک تاریخچه برایت بگویم یا تاریخ؟ خوب متوجه نیستی جانم!"

دو

بله! شاید آفرینش انسان، بزرگترین خَلق بوده از سوی سازنده‌اش؛ اما هنرمندانه/ رندانه‌ترین کار این صنعت‌کار، همانا خلق و دمیدن روح "دیوانه‌گی/ جنون" بوده در آن مجسمه. و همانا این دمیدن روح افسارگسیخته بوده بوده بود. پس درود و سپاس آن صنعتگر و خدایی که "هنر"، "انسان" و "زیبایی" آفرید. و مگر هنر بی‌حضور آن جنون و دیوانگی هم هنر بوده یا هست؟ هنر زاییده‌ی "دیوانگی/ جنون" آن "انسان زیبا/ کامل" بوده ست. چرا شما اصرار دارید این قدر بر انسان - به قول برخی - بری از جنون؟ چرا "هنر" باید زاییده‌ی انسان "ورزشکار/ سالم" باشد؟ بله، شاید آنطور هم باشد. اما چرا این قدر تأکید بر سلامت جسم، برای ارتقای روح؟

یعنی پرسشم این ست: "آیا این انسان، بی این "دیوانه‌گی/ جنون" باز "زیبا" بود؟ آیا این "انسان/ مجسمه" با همه‌ی شرافت و ذیلت‌هایش، اینطور "کامل" به نظر می‌رسید که خالقش آنطور به خود ببالد که، اشرف دیوانگان را فرا بخواند به تعظیمش؟

نه! نه! نبوده. به‌زیبایی قسم. انسان خالق زیبایی که خود آفریننده‌ی زیبایی‌ها بوده و به رقابت با خالقش برخاسته بوده، همین سُورِ دیوانه‌گی/ جنون بوده که برانگیخته بودش - همین جس شیطانی و گردن فرو نیاوردن. وگرنه، آن خالق که خود، سوای جس‌های بینایی، چشایی، شنوایی، بویایی و... و اتفاقن

روح هزاران هزار جسِ دیگرِ انسانی، به این مجسمه‌ی زیبا
دمیده بوده. مثلن همین جسِ یگانه‌ی دیوانگی / جنون بسا نا به-
دلبخواه و از ناگزیری در برابرِ آن فرشته‌ی دیگر. بله! و پس، آنچه
این مجسمه‌ی زیبا، از دیگر مجسمه‌های زیبای خالقِ زیبایی -
ومثلن همان کهکشان‌ها، درخت، دریا و...-سوا می‌کند، این نیست
که این مجسمه، می‌گیرد، می‌خندد و یا... لطفن با دقت نگاه کنید
به ماهی، آهو، سگ، گربه، دریا، ستاره و... و، بله همه‌شان، هم
می‌خندند، هم می‌گریند و... تنها تفاوت نادیدنی‌شان، همین ست
که، ما همین "دیوانه‌گی / جنون" شان، آشکارا نمی‌بینیم. و زنده
باد انسان که، این "دیوانه‌گی / جنون" به رخ می‌کشد با خلق و
آفرینش. و از نجابتش ست که این می‌کند. بعضی راه دیگر
رفته‌اند و می‌روند از همین اشرف مخلوقات و مجسمه‌ها. اما
مجسمه‌های زیبای انسانی زیبا، کار خود خواهند کرد لاجرم...

باور کنید! همین متن، برای آینه هم خواندم. آره! من بودم و
خلوت آینه. آینه گفت: "نشده آقا! برو و باز بنویسش."

پرسیدم: "چرا نشده؟"

گفت: "تو تکلیفات با خودت و متن را روشن نکرده‌ای."

پرسیدم: "منظورت چی ست؟"

گفت: "تو، نه می‌خواستی نقد کتاب بنویسی، و نه هم رنج-
نامه‌ی یک نویسنده‌ی در گِل مانده‌ی زبان فارسی ظاهرن. و
معلوم هم نیست طرف دعوایِ تو کی ست؟ یک نویسنده‌ی در
بُرج عاج نشسته که خودش هم اصلن صریح و بلند داد می‌زند
که، آره! در برج عاج محکم و دُرُست و به‌قاعدہ نشسته و دارد
تُف می‌کند به هر که با او نبوده و نیست و... تو خون خونت می-
خورد که او کارِ خودش کرده و با وفاداریِ کامل به پرنسپ‌های
خودش. خوب هم نوشته، بعضی وقت‌ها هم شاهکار نوشته، تو هم
دلبسته‌اش بوده‌ای در جوانی و حالا داری دنبال سوراخ می‌گردی
در او."

راستش دیدم، آره انگار پُر هم بی‌راه نمی‌گوید..

بعد رفتم و با خود گفتم که، باشد، اصلن متن، اول شخص و خطاب به استاد می‌نویسم. همین کردم.

آینه گفت: "اینکه، بدتر شد!"

رفتم و باز متن، تبدیل کردم به مصاحبه باخودم.

آینه گفت: "بدتر از بدتر!"

پس با خود گفتم: بادآباد و به همان متن اولیّه سلام گفتم.

و تمام!

سه

و بله! نوشتن و انتشار این متن من، جدای ابراز احترام به آقای ابراهیم گلستان سالهای دهه‌ی چهل و پنجاه، راستش ادای دینی نیز هست به آن خیالهای سی / چهل سال پیش خودم. ویکی از آن جوانک‌های شهرستانی، که می‌خواست "نو" بخواند و "نو" باشد.

دُرُست ست، شما آقای گلستان نو خواندن یاد دادید؛ اما دریغ که نو بودن، نماندن از من - و شاید برخی از ما- دریغ کردید. هم شما و هم آن بُت دیگرم که- شما به رقابت با او، فاتحه‌ی بُت- پرستی از این نوع خوانده‌اید. و چه خوب هم که این کرده‌اید راستش. و گر نه؟... بله، روشنفکری ایران، این همه تجربه‌ی بالا و پایین نداشت. منظورم شما هستید و آقای جلال آل احمد در آن بازی دونفره‌ی میان دو غول روشنفکری دهه‌ی چهل. شما دوتایی، که یکی که همانا شما بود، اگر نه رسمن "با" اما به‌گونه- ای همواره "همراه" قدرت شد، و آن دیگری نه! رسمن قدرت بر نمی‌تافت. یکی داشت می‌رفت یک سوی بام، و آن دیگری نیز

به‌سوی دیگر بام. و به‌خیال خودتان - و البته حتمن ناخواسته - هر کدام بخشی از روشنفکری ایرانِ آنروزگاران به بازی گرفته بودید. و از طرف دیگر، هر دو هم می‌خواستید "رییس" باشید. صراحتن نمی‌گفتید، اما هریک هواداران خود از خیال روشنفکر داشتید و مرید و مراد بازی‌های مرسوم آن دوره‌ها، اتفان، هنوز هم از آن دوره‌ها - و در حافظه‌ی تاریخی روشنفکری ایران - به‌مثابه‌ی دورانی درخشان یاد می‌شود.

طنز ماجرا نیزیکی، این بود که، تازه شما هردو، اگر نه آشکارا، اما می‌خواستید "رییس" باشید.

آخر! روشنفکری کجای دنیا و در چه دوره‌ای، "ریاست" برمی‌تافته بود؟

متأسفانه آقای جلال آل احمد، دیگر حضور فیزیکی ندارد. شاید آل احمد، اگر زنده بود و هرکار می‌کرد؛ اما همچون شما نمی‌شد بلندگویی که حتمن ناخواسته باز هم از زبان قدرت تحقیر کند روشنفکری بالنده‌ی ایران امروز. مثل شما کند که هنوز، بی-محابا همه از دم تیغ می‌زنید - به‌سُخره، با زبان برآمده از تفرعن، با کنایه یا صریح. و آن هم بی که توضیح دهید چرایی این تلخی در گفتارتان. از "هدایت" گرفته - که حتا پول کفن و دفن بعد از خودکشی اش، گذاشته بود زیر بالشت سرش - همو که و مثلن، روزی شما پول اتوبوسش پرداخته بودید، آنطور که یادتان مانده (نوشتن با دوربین: صفحه‌ی ۱۶) - و بیابید جلو تر، تا احمد شاملو و...!

استاد! آخر اما شما که، همان راه کوبیده شده‌ی پنجاه سال پیش و دعواتان با آل احمد و "آل" او، باز در پیش گرفته‌اید.

روشنفکری ایران، آیا هنوز هم کم پرداخته برای اینطور نگرش؟ آیا اختلاف سلیقه و بگو مگوهای به‌نوعی شخصی "خانه"، کشاندن به صحن عمومی و تبدیلیش به یک مرافعه‌ی جمعی، آیا مگر نبوده فقط به سود قدرت؟ و متأسفانه، از آن جمع روشنفکران، حالا و دیگر، بسیاری روی درنقاب خاک

کشیده‌اند. خیلی‌ها نیستند، و شما هم که خوشبختانه هنوز هستید - و امید که ده‌ها سال دیگر نیز آفتاب عمرتان بتابد-هم، باز و هنوز اصرار داشته‌اید و دارید بر ادامه‌ی آن مرافعه‌ها.

چهار

خُب از اینها بگذریم... می‌دانید آقای گلستان، می‌گویند از جلال آل احمد، "گلدسته و فلک" مانده و سنگی برگوری "اش"، و یک نثر درخشان در نوشته‌هایش - که بسیاری و از جمله شما، دلشان خواسته، آن نثر بیاورند در "قصه" و ادبیات. و این‌ها ست که "آل احمد" را جلال ادبیات فارسی کرده بود در روزگاران ماضی.

بله! اینها مانده از جلال آل احمد و صد البته خاطره‌ی آن مُشتی هم که جلال آل احمد کوبیده بر میزِ قدرت (در دیدار با مرحوم هویدا). و معلوم‌ست که در خاطره‌ی روشنفکری ضدّ سانسور در ایران - با همه‌ی ناروایی‌ها در برخی رفتارها، نظریات سیاسی و... منتسب به آل احمد - نامش فراموش ناشدنی‌ست.

[گلستان] ...من خودم مسئول حزب بودم با پارابلم زیر متکا می‌خواستیم، نه از ترس این که قادیکلایی‌ها بیایند بلکه از ترس شورای متحده‌ی مرکزی...

[نوشتن با دوربین: رو در رو با ابراهیم گلستان صفحه‌ی

[۱۰۳

خُب، آقای گلستان! راستی چی شد، آن جوان پُرشور، پُر دُوق و دُرُستی چون شما، ناگهان "پارابلم" خودش را که برعلیه "قدرت" بود - حتمن به‌دُرُستی و به امید خلقِ آثاری ماندنی در عرصه‌ی فرهنگ و هنر - عوض می‌کند، با به دست گرفتن راکت تنیس یا چوب‌گُلف و می‌شود همبازیِ قدرت؟ و تازه به این تَخول هم می‌باید - بخصوص در زمینه‌ی خدماتتان به

روشنفکری آن روزگار؟ حتّا از آن روزگارِ دور هم که بگذریم، آخر شما چه کرده‌اید برای این روشنفکری بعد از ۱۳۵۷؟ آیا کسی خبر دارد، شما کجا گوشه‌ی کاری گرفته باشید برای گشودنِ گِره‌ای از کارِ کانون نویسندگان ایران در دهه‌ی چهل؟ یا بعدتر و مثلن در دهه‌ی شصت؟ در باره‌ی "متن ۱۳۴ نویسنده" چه‌طور؟ در باره-ی "متن منشور کانون نویسندگان ایران" چی؟ یا بعد از کشتن احمد میرعلایی، غفارحسینی، محمد مختاری و جعفر پوینده و... توسط قدرت حاکم؟ آیا صدایی از شما درآمد؟ یا حتّا وقتی، صادق چوبک، غلامحسین ساعدی، هوشنگ گلشیری و... دقمرگ شدند، آیا شما سخنی درخُور نوشته‌اید درباره‌شان؟

پنج

خبرِ حرف من در این نوشته، بیشترطرح این پرسش ست - دست‌کم از خودم و همان جوانک شهرستانی- که: آیا آقای ابراهیم گلستان، هنوز هم همان قدر که بزرگ بوده‌اند در همان متن‌ها و قصّه‌هایشان، هنوز هم بزرگ‌اند؟ و بخصوص از بابت کیش شخصیت، آیا ما با یک روشنفکر طرف هستیم-همچنانی که باید ازایشان نویسنده‌ی قَدَر، و روشنفکری دنیا دیده و شش‌دانگ انتظار داشت؟ ومهمتر از همه، اینکه: چرا ایشان همواره و طیِ سالیان طولانی اینطور و با این لحن و زبان تُند و اغلب بی‌مبنا و نگاه از بالا، تاختن بر روشنفکران و روشنفکری " بر " قدرتِ درایران، مکرر کرده و هنوز هم؟

آخر، و بعد از مذاقه در "حرف"های ایشان در همین " نوشتن با دوربین... " که می‌بینیم باز و هنوز، دارند همان حرفهای چهل سال پیشِ خود تکرار می‌کنند آقای گلستان. پس آیا برخی حق ندارند شک کنند به آن قضاوت‌های آن سالیان دورشان؟ و مثلن بعضی قضاوت‌هایشان درباره‌ی آثار خلاقه‌ی آقای ابراهیم گلستان - به‌خصوص در عرصه‌ی نگارش قصّه‌ی کوتاه فارسی؟ هرچند در این فرصت، من در اینجا، فقط دارم از وجود و حضورِ شخص

ایشان حرف می‌زنم، در عرصه‌های "گفت و گو، حرف، نقل و حدیث" و نه بخصوص قصه‌هاشان که احتمالاً هنوز هم در کارگاه‌های قصه‌نویسی مورد استناد هستند.

[پرویزجاهد]: ... سعی کردم در این گفتگو زندگی و آثار گلستان را طی چهار دهه فعالیت ادبی و سینمایی او از اوایل دهه بیست تا اوایل دهه پنجاه شمسی، در زمینه‌های زیر مرور کنم:

- دوران فعالیت و همکاری با حزب توده

- آشنایی با سینما

- دوره‌ی اول قصه‌نویسی

- دوره‌ی همکاری با کنسرسيوم و شرکت نفت

- تأسیس استودیو گلستان و تهیه‌ی فیلمهای مستند

- ساخته شدن "خشت و آینه"

- ادامه‌ی مستندسازی و قصه‌نویسی

- ساخته شدن "اسرار گنج دره جنی"

- و مهاجرت به انگلستان

اما آنچه در این گفتگو برای من اهمیت بیشتری داشت و ارتباط تنگاتنگی با موضوع تز دانشگاهی ام پیدا می‌کرد، دوره‌ی فعالیت مستندسازی گلستان، تأسیس استودیوی گلستان، همکاری با فروغ فرخزاد و تولید فیلم‌های داستانی و بلند "خشت و آینه" و "اسرار گنج دره جنی" و دریافت و درک دیدگاه‌های گلستان در زمینه‌های مربوط به واقع‌گرایی در ادبیات و سینما، استعاره و نماد در آثار او، حکومت و پروژه‌ی مدرنیسم در ایران، روشنفکران ایرانی و گفتمان غرب‌ستیزی، سینمای "موج نو" و سانسور بوده است...

[نوشتن با... صفحه‌ی ۱۱]

اجازه بدهید چند جمله هم، در باره‌ی آقای جاهد پای دیگر اصلی این گفت و گو، یادآور شوم. اینکه، آقای جاهد موفق شده بالاخره "تزش بگذرانند یا نه، و چه قدر وفادار بوده به سرفصلهایی که در نظر داشته، آنقدرها، به این متن مربوط نیست. اما شرافتمندانه‌اش اینکه، امیدوارم ایشان در انجام آن پروژه موفق بوده باشند. من واقعاً در بارها بازخوانی این کتاب، به دفعات سر تعظیم فرو آوردم در برابر تواضع و تحمل آقای جاهد به عنوان پرسشگری که با نکته سنجی و لحن مؤدبانه‌شان، اجازه می‌دادند که آقای گلستان هرچه می‌خواهد دل تنگش بگوید. و بخصوص، آفرین گفتم بر هوشیاری و نکته‌سنجی حرفه‌ای آقای جاهد، درچه‌گونه‌گی طرح ماجرای مربوط به آقای گلستان در مقام کارگردانی که دستور نواختن شانزده سیلی صادر کرده بر گونه‌ی هنرپیشه‌ی زن فیلم (فروغ فرخزاد/ تاجی احمدی) در فیلمی ناتمام. در ادامه‌ی مطلب، بدین ماجرا برخوایم گشت؛ اما در یک مورد هم، دلم می‌خواست، آقای جاهد بیشتر توضیح می‌دادند. و فقط بسنده نمی‌کردند به یک قضاوت کلی و بیان شاید سلیقه‌ی شخصی. و آن هم این: آقای جاهد بی که، پایاب نظرشان مشخص کرده باشند - و یا حتی اگر حکمشان درست هم می‌بوده بود - نمی‌دانم چرا دلایلشان، دقیق بیان نکرده‌اند:

... در قصه نویسی، نخستین داستان‌های کوتاه مدرن را او [ابراهیم گلستان] می‌نویسد. اگرچه چوبک، هدایت و بزرگ علوی نیز در این زمینه آغازگران اند؛ اما اگر امروز قصه‌های کوتاه گلستان را با قصه‌های دیگر نویسندگان هم عصر او مقایسه کنیم، درمی‌یابیم که گلستان بسیار مدرن تر و پیش رو تر از آنان است...

[نوشتن با... صفحه‌ی ۴]

شاید حق بایشان باشد؛ اما من به مثابه‌ی خواننده، کاش بیشتر از قلم آقای جاهد می‌خواندم که: چرا و چه‌گونه آقای گلستان "بسیار مدرن تر و پیش رو تر" است از بقیه؟

اما بعد، از زبان سعدی، که خود آقای ابراهیم گلستان نیز مؤکدش کرده در صفحه‌ی ۹۱ همین "نوشتن با دور بین..." می-خوانیم:

"یکی بر سر شاخ بن می برید/ خداوند بستان نظر کرد و دید/
بگفتا که این مرد بد می کند/ نه بر من که بر نفس خود می کند..."

آقای گلستان، شما بر نفس و نفس پاک خود، و بر بیان تند و صریح خود بد کرده‌اید با صدور اجازه‌ی انتشار این گفت و گو. این حرفها، بیانش در یک سخنرانی در جمعی محدود یا همچنانکه، معمولست برای همراهی با دانشجو یا امثال آن - که در هر حال، مخاطبان محدود و خاص خود دارد - کاربردش تفاوت دارد با اینکه، شما، این حرفها در ساحت یک جمع نامحدود و یا اجتماع درگیر با قدرت، مکرر و مطرح کرده‌اید در یک کتاب. شاید بعضی، این بگذارند پای صداقت شما، اما من، این می‌گذارم پای "رندی" نویسنده‌ای که در جوانی، بُت من بوده بود. چه بابت قصه‌های کوتاهش بخصوص، و اجازه بدهید - صمیمانه - عرض کنم: چه بابت ژست‌های روشنفکرانه و "نه"هایی که به روشنفکری سی‌چهل سال پیش گفته/ نوشته بودید. بله همین‌ها نیز در فریفتن من و ما بی تأثیر نبود و شیفته‌گی‌مان به ابراهیم گلستان در سال‌های دور.

در بعضی لحظاتی که این کتاب می‌خواندم، با خود می‌اندیشم: کاش نخوانده بودم این کتاب و این گفت و گوی شما. و بعد هم که تصمیم گرفتم این حرفها بنویسم نیز و باز، با خود می-اندیشیدم، کاش نخوانده بودم و خبر نداشتم از حرفهای استاد، تا مجبور نشوم ناخواسته/ صمیمانه به نوشتن این حرفهایم. و آتش به پنبه نزنم و داغ دل دوستداران روشنفکری ایران تازه نکنم. که بسا کارهای مهمتر مانده‌ست، هنوز در ساحت، و روی دست روشنفکری شریف، بی پناه و درگیر با قدرت در ایران.

شش

باری، می‌خواهم عرض کنم: نوشتن و پرداختن به متن / نوشته‌های خلاقانه‌ی آقای ابراهیم گلستان در دوره‌های خودش، فرصتی دیگر می‌طلبد. همین‌قدر بنویسم که نسل ما آنروزها، به این‌هم آنقدرها نمی‌اندیشید که، مثلن " از روزگار رفته حکایتی " آقای گلستان، نویسنده‌اش در کاخ نوشته یا کوخ. یا نویسنده‌اش، آیا همدرد بوده با روشنفکری درگیر با قدرت زمان خودش. آنروزها، به متن شرافتمندانه‌ی استاد نگاه می‌کردیم با همان ذهنیت کودن و تنبلان و... ولی، در هر حال، متن نوشته‌ی ایشان، محترم می‌دانستیم. آنروزها، البته که، احترام به نام " فروغ " هم حتمن تأثیر داشته که آن قصه‌ها بیشتر محترم می‌داشته بودیم. و... و. حالا دیگر نه! اجازه بدهید ما - یا دستکم یکی از آن ماه‌ها - من، عرض کنم: آقای گلستان دنیای روشنفکری هم عوض شده. قطار در حال گذر ست، و شما، هنوز ایستاده اید در دست- شویی ایستگاه این قطار، و دارید در آینه فقط به خودِ چهل سال پیش‌تان نگاه می‌کنید. صدای بوق قطار می‌شنوید که دارد از شما می‌گذرد: بوق. بوق بوق! اما نمی‌دانم چرا شما هنوز محو تماشای آن چهره‌ی جوان میان سال خود هستید؟

اما آقای گلستان، قطار رفت که پس؟ پس باید چه اتفاقی می‌افتاد که، چشم دنیا خیره می‌شد به آن شاهکارهایی که شما نوشته بودید، و جای " ویرگول " هایش درست بود. نکند آن آثار شما نیز همچو بسیاری از آثار نویسندگان فارسی‌نویس گیر کرده باشد در سانسور " ارشاد " جمهوری اسلامی؟

و راستی، و البته اگر روزی روزگاری این نوشته بخوانید، خواهید دید، من هم مثل خیلی‌های دیگر، هنوز فکر می‌کنم: آره! جای " ویرگول "، همانجایی ست، که دیگر نفس یاری نمی‌کند.

برگردم سر حرفم. هر چند به‌ناگزیر، باید زاویه‌ی دید بگردانم:

البته، و حالا، و در این فرصت و در ادامه، نیم‌نگاهی خواهم داشت، به گفته‌های آقای ابراهیم گلستان، که برآمده‌ی

"شخصیت" ایشان و مثلن یک روشنفکرِ امروزیست، که نه "کودن"ست و نه "تنبل". و فقط نشسته و می‌نویسد، می‌خواند، فیلم می‌بیند و ورزش می‌کند. و از این حرفها. این حرفها، در همان کتاب "نوشتن با دوربین" آمده. و خوشبختانه [یا شوربختانه؟]، در همین کتاب مؤکد شده، که این حرفهای آقای گلستان، خودشان دیده‌اند و بی‌اجازه‌ی ایشان نقلی واگو نشده:

... کتاب حاصل یک گفت‌گویی طولانی است که در فاصله‌ی ژوئن ۲۰۰۲ تا دسامبر ۲۰۰۳ طی چهار دیدار با ابراهیم گلستان انجام شده. ...

[نوشتن با... صفحه‌ی ۷]

... [پرویز جاهد]: شما همیشه گفته‌اید که برای فضا سازی در سینما اهمیت خاصی قایل هستید و این که اصل کار ساختن آن فضا و حالت است. می‌خواهم بدانم تا چه حد توانستید این فضای دلخواهتان را در "خشت و آینه" بسازید. [؟]

ابراهیم گلستان: خوب، درآوردیم دیگه. همه‌اش را از پیش فکر کردم و آماده کردم. [...] یا مثلا آن صحنه‌ای که دعوی تاجی [تاجی احمدی] و هاشم [ذکریا هاشمی؟] می‌خواد شروع بشه توی اون مسجد. چرا مسجد را انتخاب کردم. خوب، مسجد را انتخاب کردم. اون که هیچی. اتفاقا یک چیزی بود که از بین رفته بود متأسفانه. [...] ولی به هر حال ما توی مسجد بودیم و باید این کار را بکنیم.

خرداد ۴۲ بود که آیت الله خمینی شورش کرده بود. یک عکس خمینی را ور داشتیم آوردیم. گذاشتم توی اون مغازه‌ی آهنگری. آن مسگره توی اون دالون کار می‌کرد. گفتم عکس آقا را بگذاریم اینجا. گفت این آقا کیه؟ ده روز پس از ۱۵ خرداد بود. توی سید اسماعیل، قلب جنوب شهر و مردم مذهبی هنوز آیت الله خمینی را نمی‌شناختند. گفتم آقای خمینی اه. گفت خمینی کیه؟ گفتم یه آفاست. جد اطهر من سید بوده. این هم سیده. من هم سید هستم. عکس را گذاشتم اون جا. این جور فضا ساختیم.

واگر دقت کنی، توی فیلم خوب دیده می‌شود. همان وقت هم هست که از کوره ی مسگر جرقه‌های آتش می‌زند بیرون...

[نوشتن با... خلاصه شده‌ی صفحات ۱۸۵، ۱۸۶ و ۱۸۷]

برمی‌گردیم به حول و حوالی سالهای ۱۳۲۴ شمسی [یعنی حدود شصت سال پیش از آنکه، آقای گلستان این حرفها بگوید در نوشتن با دوربین، و حدود بیست سال پس از انتشار "خیمه شب بازی" چوبک، که آقای گلستان بعدترها فیلمی - البته بی هیچ ربطی با نوشته‌ی چوبک - با عنوان "خشت و آینه" اش را کلید زده و این‌طور هم به "کشفیات" اش در آن فیلم نازیده باز. و یادمان هم باشد، چوبک هیچوقت خودش را توضیح نداده بوده که صاحب آن عکسی را که در قصه‌اش نوشته بوده، کی بوده. و آقای گلستان از عکسی حرف می‌زند، درست برخلاف منظور چوبک، که آن موقع داشته بر علیه قدرت می‌نوشته، و نه مثل آقای گلستان، که حالا، و با این حرفها دارد خود را منتسب می‌کند به قدرت و به این انتساب می‌بالد هم ظاهر. اگر نه، چرا از این کشف مشعشعانه، در همان دهه‌ی ۱۳۴۰ حرفی در میان نبوده که، آقای گلستان، با "قدرت" - به هر حال و ظاهر - در یک زمین بازی می‌کرده؟

لطفن، نگاهی بیندازید به این پارگراف از نوشته‌ی صادق چوبک در "خیمه شب بازی" منتشر شده در سال ۱۳۲۴، و قصه - ی بعد از ظهر آخر پاییز اش] و یعنی حدود چهل سال بعد از آنکه، آقای گلستان تازه یادش افتاده که، ایشان هم از یک عکس استفاده کرده در یک فیلمش. و فقط هم خود ایشان یادش ست شاهکارش را و جالب اینکه، تازه بدان می‌بالد هم. آیا کسی یادش هست چوبک، یادآور خوانندگانش شده باشد که من رضا شاه را... و آقای گلستان، حالا ما را انگار، مخاطب قرار داده که: چرا، ندیدید آن عکس را: من آقا را در خرداد ۴۲ توی فیلمم گذاشته بودم!!!

آقای گلستان! اگر روشنفکری ایران هنوز اینطور نجیب نبود، بعد از این فرمایشات شما، دست کم باید یاد آورتان می‌شد

بازهمان شعرِ سعدیِ موردِ علاقه‌ی شما که: "یکی برسر شاخ
بن می‌بُرید".

و، پس باز هم: دُرود به صادق چوبک که دیکتاتور را دُرست
تصویر کرده بوده بود، سالها سال پیش از "خشت و آینه"، و
طلبکار کسی هم نبود.

خُب صادق چوبک، چی نوشته بوده ست:

" ... سه ردیف میز از آخر کلاس خالی بود و روی شان گچ و
گرد نشستته بود. یک نقشه‌ی ایران و یک عکس رنگی اسکلت
آدمی‌زاد با استخوانهای بدقواره و یغور که دندانهایش کیپ روی
هم خوابیده بود. و چشمهایش مثل دو حلقه چاه بی‌انتها توی
کاسه سرش سیاهی می‌زد[...]. یک عکس که شبیه به عکس
آدمی‌زاد بود با دماغ گنده وسییل سفید و چشمان شرربار بی‌عاطفه
با سر دوشی‌های ملیله و سینه پر از مدال و نشان‌هایی که ظاهراً
خودش به خودش داده بود مثل آلونک سر جالیز بالای تخته توی
قاب عکس خودش نشستته بود و به شاگردها ماهرخ می‌رفت..."

[صادق چوبک: بعد از ظهر آخر پاییز. از مجموعه داستان خیمه
شب بازی. ۱۳۲۴. برگرفته از سایت "مَد و مِه"
<http://www.madomeh.com/>]

و خُب، حالا مقایسه‌اش کنید این پاراگرافِ مربوط، با گفته‌های
آقای گلستان، درباره‌ی تصویری که در "خشت و آینه" اش آورده
ست و مؤکدش هم کرده - بنا بر تاریخ انجام گفت و گو: ۲۴
ژوئن ۲۰۰۲ / البتّه کتاب در سال ۱۳۸۴ منتشر شده در تهران -
که محتوای گفته‌هایشان ست و...

لطفن بخوانید این چند مسطوره و نمونه‌هایی دیگر که از
همین کتابِ مستطابِ "نوشتن با دوربین..." درآورده‌ام:

.... [جاهد]: منظور شما از عقب ماندگی چیست؟ عقب ماندگی فرهنگی است؟

[گلستان]: آره. جامد بودن فکری، توی حرف های خشک گوناگون گیر کردن. آقای بازرگان می گوید آب گرسه و جب در سه و جب هست و در نتیجه پاک است. تحصیل کرده ی ترمودینامیک است. اما این جور علمی کردن احکام فقهی ضرر به مذهب و عقیده می زند. این یک چیز علمی نیست که برایش دلیل "علمی" جعل کنی. تو توی تفکرات محدود خودت گیر کرده ای و می خواهی رویش را لعاب بمالی؟ می شود؟ اصلا این دخالت در کار خداست. خدا چه حاجتی به علم و دلیل علمی سخیف تر تو دارد که از ته بازار بدوی بیایی بگویی من حرف خدا را درست می کنم. تو توی تفکرات بازاری خودت در همه چیز گیر کرده بودی. این درست نیست. اشکال اساسی اش این است. بدترین مانع ها شعور و خواست خود مردم بود که تا سال های ۷۰ (میلادی) هم ادامه داشت.

[جاهد]: ممکن است کمی بیش تر توضیح بدهید.

[گلستان]: وقتی می خواستن کاری بکنند، مردم مقاومت می کردند، وقتی می خواستند کلاهشون رو عوض کنند، مقاومت می کردند، وقتی راه آهن خواستند بسازند، مردم مخالفت می کردند، می گفتند این تونل هایی در شمال می زنند، رطوبت شمال کم می شه، و از این قبیل حرف ها. یا با سینما و رادیو مخالفت می کردند. عموی من که در سال ۱۳۴۹ مُرد، هنوز که هنوز بود با رادیو مخالف بود. راشد یکی از آدم هایی بود که اصول مذهبی را در رادیو موعظه می کرد، اما بعضی علما مخالفش بودند. عموی من، آیت الله تقوی شیرازی آنقد مرید داشت که موقع عید فطر، شمشیر می بست و می رفت توی صحرای دولاب نماز می خواند. توی صحرای دولاب می رفت، چون جمعیت آن قدر زیاد بود که توی مسجد جا نمی گرفت و می بردشون صحرا. آدم بسیار پاک و فوق العاده درستی بود چون عموی من بود از نزدیک می دیدم چه قدر آدم درستی هست. این طور که می گفتند نواب صفوی شش ماه در خانه ی او قایم بود. حتی دخترانش هم نمی دونستند.

این قدر سرّ نگه دار بود. وقتی هم که آیت الله کاشانی از تبعید برمی گشت، رفت به پیشوازش و آوردش و خیلی هم زود گفت: نه، نخواستیم، این بابا دنباله رو جدّ اطهر من نیست. به فکر هوس ها و حرص های خودشه. نخواستیم." و ولش کرد. اما مخالفت انواع و اقسام تمدن بود، هرچی سنت رسول اکرم بوده از نظر او درست بود و هرچی نبود، غلط بود. بی آن که حساب کند بسیاری از چیزها و علوم و ابزار امروزه در زمان رسول اکرم هنوز نبوده که در سنت جایی برایشان باشد. همین عمویم را بردم سینما. یعنی توی استودیوی خودم برایش فیلم نشان دادم. او و دوتا عموی دیگرم یک روز با پدرم اومده بودند که فیلم تماشا کنند. اما وقتی اومدند این یکی عمو که آیت الله بود گفت نمی آم. گفتم شما بالاخره رهبر مسلمین هستید، بیاید تماشا کنید، ببینید، کار بد چه جوریه. و فیلم "آتش" و "موج و مرجان و خارا" را برایشان گذاشتم. خیلی کیف کردند. گفت اگر سینما این است خیلی خوب است. گفتم نمی خوام گمراهت کنم. همه ی سینما این طوری نیست. سینمای خوب داریم. سینمای بد هم وجود داره..."

[نوشتن با... صفحات ۷۶، ۷۷ و ۷۸]

خُب همین جا، آقای گلستان بد نیست بپرسم، چه طور می شود شما گفته یا نوشته ی مرحوم مهندس بازرگان، یادتان مانده باشد - که بی منبع و بی تاریخ هم ذکرش می کنید- و یادتان هم می رود اگر بازرگان، اشتباهاتی کرده باشد که کرده؛ امّا در عرصه ی روشنفکری / سیاست، نهایتن پرعلیه قدرت بوده دست کم به اعتقاد من. و تاوانش نیز پرداخته. و اگر هم وقتی گفته در مورد وجبی حساب کردن آب پاک، حرفش تفاوتی نداشته - باز دست کم - با اعتقادات عموی مرحوم و محترم شما. خُب، در چنین شرایطی چه گونه ست شما، بازرگان را متهم می کنید که، توی تفکرات محدود خودش گیر کرده بوده؛ امّا مثلن عموی شما - که من تردید ندارم شما به درستی بر پاکی اش شهادت می دهید - و شمشیر می بسته و ... و چون سینمای شما پسندیده بوده، می شود سنّت شکن، و ... می گوید: "اگر سینما این ست [یعنی سینمای ابراهیم گلستان] خیلی خوب ست." خُب می گویند، آقای خمینی

هم از فیلم "گاو" مهرجویی خوشش آمده بوده. آیا این می‌شود
مبنا؟ گاو، همان فیلمی‌ست که، شما برای مخالفت با داریوش
مهرجویی و زدن توی سر مال، در همین نوشتن با دوربین...
[صفحه‌ی ۸۸] می‌گویید:

... درسته که "گاو" مال مهرجویی است. اما اصل کار، قصه‌ی
آن است که مال ساعدی است. یعنی اون قصه‌ی ساعدی است
که فیلم را فیلم می‌کنه وگرنه "الماس سی و سه" را هم
مهرجویی ساخته...

خُب، باشد. شاید آقای گلستان شما درست گفته‌اید؛ اما شما،
کجا حتا به قصه‌های درخشان ساعدی اشاره کرده‌اید و ... نه!
آقای گلستان شما با روشنفکر و بخصوص، کسانی مسأله دارید،
که با نوع روشنفکری شما (و در اینجا مهرجویی پیش از انقلاب)
در تعارض بوده‌اند - و با قدرت حاکم درگیر. چه ساعدی بوده در
گذشته، یا چه مهرجویی باشد در پیش از انقلاب، یا ناصر تقوایی و
بهرام بیضایی حالا و هم اینک. شما هیچ شده فکر بکنید به
ارزش‌های "متن" مرگ یزدگرد بیضایی؟ هیچ شده از خودتان
پرسید، اگر آن متن بگذارند کنار متن "اسرار گنج دره جنی"،
حتا جدای مضمون و تأثیر احتمالی‌شان بر روشنفکری اکنون
ایران، جایگاه شما با این همه ادعا کجاست؟ یا مثلن، همان "فیلم"
اسرار گنج... را بگذارید کنار سریال "دایی جان ناپلئون" ناصر
تقوایی؟ و ...

آخر، شما چه‌طور رویتان شده در باره‌ی ناصر تقوایی، چهره‌ی
درخشان قصه‌ی فارسی و سینمای ایران در همان دوره‌ی خودتان
حتا، این‌طور حرف بزنید:

"...[جاهد] تقوایی هم همین‌طور.

[گلستان]: اون ارزش نداره. یه چیز می‌سازه. می‌گه مثل او
ساختم. مثلا "باد جن" که راجع به زاره، اصلا پرته. اصلا مایه
فکری جستجو شده توش نیست. من به ناصر تقوایی علاقه
داشتم. می‌خواستم آدم بشه، رشد کنه. خوب پرت بود. پرتی آن

هم علتش، سر مسئله هایی است که روشنفکرهای این شکلی داشتند که باید بروند مبارزه ی اجتماعی بکنند ولی نمی فهمند که مبارزه ی اجتماعی چیست و در چه سمتی باید باشد که این مزخرفی که یارو می گه، اصلا درست نیست. قوه ی این که تشخیص بدهند که این سرمشقی که دارند می نویسند، غلط است، را نداشتند. پسره اومده توی استودیوی من کار یاد بگیره. دو نفر را گفتم آقا ول کن برو. یکی اش او بود [...]

[جاهد]: آرامش در حضور دیگران را چگونه می بینید؟

[گلستان]: اون هم قصه اش مال خودش نیست، مال طفلک گوهر مراد است."

[نوشتن با... صفحات ۱۴ و ۱۵]

خب آقای گلستان، اگر بفرض محال، فرمایشات شما در باره ی دو فیلمساز برجسته ی ایران مهرجویی - ای که قصه های ساعدی فیلم کرده در سالهای پیش از انقلاب - و نیز ناصر تقوایی فیلمساز زنده و همواره درگیر با قدرت بپذیریم، چگونه است که اینها رفته اند سراغ ساعدی / گوهرمراد؛ امّا شما خیر؟/ هرچند اینگونه پرسش خیلی هم منصفانه و دقیق نباشد [امّا باز هم یادآور می شوم شما به غیر از این دو مورد در همین کتاب - یک جا با نام ساعدی و یک بار هم " طفلک " گوهرمراد - نامی از ساعدی نبرده اید.

در مورد سیلی خوردن هنرپیشه گان به دستور کارگردان، راستی نظرتان چیست آقای گلستان؟

اجازه بدهید، دو روایت نقل کنم، که در همین کتاب "نوشتن با... " آمده ست. اولی، ظاهرن از مجموعه مقالاتی با عنوان "فروغ و سینما" (نشرعلم، ۱۳۷۷، صفحه ی ۲۲۹ .) توسط آقای جاهد، در بخش "ابراهیم گلستان و آثار او" نقل شده که ظاهرن آن مجموعه مقالات مربوط، به وسیله ی آقای غلام حیدری گردآوری شده بوده ست:

روایت اول

[جاهد/در بخش ابراهیم گلستان و آثار او] ... به این ترتیب بسیاری از کارهای مستند گلستان مورد تحسین و تمجید منتقدان فیلم و روشنفکران واقعی آن زمان قرار می‌گیرد و گلستان به عنوان یک مستند ساز برجسته و به عنوان یکی از پایه گذاران سینمای مستن واقعی ایران، موقعیت یگانه ای پیدا می‌کند.

در این هنگام، گلستان تصمیم به ساختن فیلم بلندی بر اساس داستان کوتاه " چرا دریا توفانی شده بود " نوشته ی صادق چوبک می‌گیرد. فروغ فرخزاد، نقش اصلی فیلم را ایفا می‌کرد و پرویز بهرام، ذکریا هاشمی، تاجی احمدی، اکبرمشکین و رامین فرزاد بازیگران دیگر بودند، اما پس از فیلم برداری چند سکانس، گلستان از ادامه ی کار صرف‌نظر و فیلم را متوقف می‌کند. گلستان در گفتگوی حاضر با نگارنده دلیل توقف فیلم را اعتقاد شدید یکی از بازیگران فیلم (اکبر مشکین) و کوشش او برای معتاد کردن دیگران، عنوان کرد.

بعدها، پرویز بهرام، بازیگر نقش مرد فیلم، در خاطرات خود درباره ی این فیلم چنین نوشته است:

" یادم می‌آید که در صحنه ای من و فروغ در باغ قیطریه، مشاخره مان می‌شد و برای آن که بازی ها به دلخواه گلستان در آید، شانزده بار به فروغ سیلی زدم؛ با هر بار تکرار این صحنه چشم های فروغ، درشت و درشت تر می‌شد. این اصطلاح عامیانه معروف که می‌گویند توی گوش فلانی خواباند و برق از چشمش پرید واقعا آن جا مصداق داشت. نمی‌دانم که چرا گلستان هر بار می‌گفت: "تکرار، در نیامد". فقط یک بار یادم هست که هواپیمایی از بالای سرمان گذشت و صدا را خراب کرد. بالاخره، گلستان شانزدهمین برداشت را قبول کرد و فروغ با فیلم برداری این صحنه از محوطه دور شد. و من واقعا ناراحت شدم."

[نوشتن با... صفحات ۲۳ و ۲۴]

راستی راستی، حتّا ساختن بزرگترین شاهکار سینمایی جهان می‌ارزیده، به شانزده بار دستور نواختن سیلی توسط کارگردان فیلم - برگونه‌ی هنرپیشه‌ی زنی که سیلی برگونه‌اش نواخته شده؟ چه آن هنرپیشه فروغ فرخزاد بوده باشد، چه تاجی احمدی باشد یا ...؟

نه، بگذارید از خودکتاب نقل کنم، پرسشهای آقای جاهد و پاسخ‌های آقای ابراهیم گلستان را. و قضاوت را بگذاریم به انصاف، هوش و تخیل خواننده‌ی این متن:

روایت دوّم

...[جاهد]: خاطره‌ای را هم که پرویز بهرام در کتاب "فروغ و سینما" نقل کرده از همین فیلم "دریا" است که در صحنه‌ای در باغ قیطریه بین او و فروغ مجادله‌ای پیش می‌آید و او به صورت فروغ سیلی می‌زند؟

[گلستان]: نه، به تاجی می‌زند.

[جاهد]: ولی آنجا گفته که به فروغ می‌زند.

[گلستان]: کتاب چی؟

[جاهد]: کتاب "فروغ فرخزاد و سینما".

[گلستان]: کی نوشته؟

[جاهد]: مجموعه مقالات است درباره‌ی فروغ و فیلم "خانه سیاه است" که غلام حیدری گردآوری کرده.

[گلستان]: غلام حیدری کیه؟ من ندیدم. ولی سیلی خوردن یادم نیست. داستان مربوط به چهل سال پیش است. الآن ما در سال ۳۸۱ هستیم. خوب می‌شه چهل سال پیش.

[نوشتن با... صفحات ۱۹۸ و ۱۹۹]

عجیب نیست؟ استاد پرداخت کرایه‌ی اتوبوس صادق هدایت در شصت سال پیش، خوب یادش هست؛ اما دستور زدن سیلی برگونه‌ی هنرپیشه‌ی زن فیلم خودش، آن هم در چهل سال پیش یادش نیست!

[گلستان]: من داشتم فیلم "دریا" را درست می‌کردم. به یک زن احتیاج داشتم [...] به جای اون تاجی اومد اون جا و خیلی خوب شد که اومد. حتی فیلم برداری هم شد اما ناتمام موند. برای این که داستان های احمقانه ی عجیب و غریب پیش اومد. یکی از بازیکنان، اکبر مشکین که بازیکن خیلی خوبی بود، هرئینی بود و این همه را می‌خواست هرئینی بکنه و [...] بعد دیدم خیلی بد جوری هست. نزدیک بود فروغ را هم هرئینی بکنه که من قطع کردم و برای خاطر این که همان موقع مسئله ی "خانه سیاه است" پیش آمده بود، گفتم فروغ اینو بیا درست کنیم، تو درست کن. [...]

[گلستان]: ... آن چیزهایی که ساخته نشده بود، صحنه های تنهایی دو تا قهرمان اصلی فیلم بود که پرویز بهرام بود مردش، که یک مشکل با او داشتم. پرویز بهرام پسر خیلی خیلی خوبی هست اما تمام تمرین بازیگری اش را توی دسته ی نوشین کرده بود و تمام اون سیستم عصا قورت دادگی تئاتر نوشین توش بود دیگه. و حال آن که من علاقه داشتم به بازی خیلی خیلی ساده.

[نوشتن با... خلاصه شده‌ی صفحات ۱۹۶ و ۱۹۷]

خُب اگر پرویز بهرام، همینطور که آقای گلستان می‌گویند: "پسر خیلی خیلی خوبی هست" - و یادمان هم هست که آقای گلستان، چه خستی دارد در به‌کاربردن صفت‌های مثبت در باره‌ی افراد - دیگر تردیدی نخواهد بود به واقعیتی که، آقای پرویز بهرام تعریف کرده از آن ماجرا و اجرای آن دستور کارگردان. ووو

آیا مگر کارگردان فیلم، پدرخوانده بوده یا معلم اخلاق؟

باز هم بازخوانی کنیم حرفهای آقای گلستان درباره‌ی یکی دیگر از آنها، یعنی "بَر" قدرت و سُلطه بودند و ماندند تا دم آخر هم. و قدرت هم دوست دارد بخواند و بشنود راست و دروغ و تحقیر آنها:

[گلستان: ... شاملو زبان که نمی دونست. طوسی زبان فرانسه می دونست. طوسی زن خیلی خیلی فوق العاده ای بود که البته خیلی هم باهوش بد رفتاری شد. تمام ثروتش را بالا کشید و بیرونش کرد از خانه و... به هر حال، نجف دریابندری آوردش پهلوی من و یک دوربین هم انداخته بود روی دوش اش که من می خواهم این جا برای شما عکاسی کنم. گفتم من کار عکاسی ندارم. اولاً اگر عکسی بخوام بگیرم که خودم عکاس هستم. کار عکاسی هم ندارم. خیلی اوقات اش تلخ شد...

[نوشتن با... صفحه‌ی ۱۷۵]

اصلن بپذیریم، هر آنچه آقای گلستان می گویند درست؛ اما آقای گلستان، چرا شما حالا دارید این حرفها می گویند؟ برای خوش آمدِ کیانست، تحقیر شاملو؟ بخصوص، وقتی که دیگر دست شاملو نمی تواند پاسخ شما بنویسدتان؟

می بینید بخواهیم یا نه، شما به نوعی با روشنفکرانِ درگیر با قدرت در هر دوره‌ای مشکل داشته‌اید - گو که آن روشنفکران هم، در زنده‌گی شخصی یا حتا اجتماعی‌شان بی مشکل نبوده بوده باشند. اما، آنها با همه‌ی آن مشکلات احتمالی که دست و دلشان می‌لرزانده، همواره تلاش کردند، در حدّ مقدوراتشان، برابرِ قدرت بایستند.

هفت

"... دیدم اتاق در هم و مغشوش است/ در پای من، کتاب تو
افتاده/ سنجاق‌های گیسوی من آنجا/ بر روی تختخواب تو
افتاده... ***"

استادِ نادیده‌ی قدیم‌ترهای ما، آقای ابراهیم گلستان، احتمالاً
نویسنده‌ی بزرگی بوده در سالهای هزار و سیصد بیست، سی،
چهل، و حتّاً تا نزدیکیهای ۱۳۵۷ که، خروس‌شان منتشر شده -
همان آخرین متنِ قصّوی ایشان که در ایران منتشر شد. و من -
اگر این حافظه‌ی آرزایم‌ری‌ام اشتباه نکند- بارِ اوّل بخشی از آن در
جُنگ ارجمند "لوح" خواندم در تهران.

و بعدش هم خلاص.

درست‌ست. من نیز این می‌دانم که، آقای گلستان، در
روزگاری که عرض کردم، احتمالاً نویسنده‌ی بزرگی بوده و
قصّه‌نویسیِ فارسی، یا درست‌تر، تاریخ‌چه‌ی قصّه‌ی فارسی
بدیشان مدیون‌ست بی‌گمان. هرچند، اینکه: آیا حالا ایشان -
تعارف که ندارم- کجای "قصّه‌ی فارسی" ایستاده‌اند یا چه گُلی
زده‌اند یا دارند می‌زنند، بر سر این عروسِ بی‌داماد، نه! من نمی-
دانم. و نمی‌دانم ایشان، براساس کدامین سرمایه‌ی درگردش
زمان- منظورم متنِ خلاقه یا اثری هنری ست- و نه مصاحبه یا
سخنرانی و امثال آن، یا کدامین داشته‌ی هنریِ امروزیشان‌ست،
که، باز رفته‌اند بر همان بلندای آن منبرِ قدیمی؟ و حرفه‌ایی باز
می‌گویند که، همان سی/چهل سال پیشتر، ما فریفته‌ی متن-
هاشان و جذابیت‌های شخصی‌شان کرده بود.

می‌دانید؟ حالا می‌فهمم آن حرف‌های حتّاً دُرُست و بقاعده‌ی
استادِ درنیم قرنِ ماضی هم، هر چه بوده، حالا دیگر، به‌نوعی دل-
سیری به رُخ می‌کشد که، بیشتر برخوردارند. یک‌جور لجن
پاشیدن بر سرِ این "نوعروسِ روشنفکریِ ایران" که، خودِ ایشان
برسرِ سفره‌اش نشسته بوده‌اند. و گرنه، چرا هی بدان می‌پردازند؟

هشت

آقای گلستان! می‌گویید نه، دستکم در خیال - اگر نمی‌شود در عالم واقعیّت بروید ایران - آره در عالم خیال، یا از طریق همین اینترنت بروید سراغ سنگ قبرهای بعضی از این روشنفکرانی که شما از دم تیغ زبان و لحنِ تُدَتان گذرانده‌اید. بروید ببینید چه بر سرِ سنگ قبر آنها آورده‌اند در گورستانهای ایران. و بعدتر، شما ناخواسته حتمن، شده‌اید بلندگویی که، از زبان او دارند لعنت می‌کنند روشنفکریِ ایران. و اگر، هنوز دروازه‌شان شما نیست بروید و متن‌های باقی‌مانده از همان روشنفکرانِ مورد عتاب و خطابتان بخوانید، و بعدتر بنشینید به قضاوت‌هایی اینطور از سرِ تفرعن و بعدتر هم دلخوش باشید که همچون دوران ماضی، کسی به شما نمی‌گوید بالای چشمشان ابروست. آقای گلستان شما چه شد که آن اسلحه گذاشتید زمین، و قلم، دوربین، راکت تنیس و یا چوب گلف برداشتید؟ روشنفکران واقعی و نجیب ایران، یادم نیست که هیچوقت، اینها با همان - یا همین لحن - خودتان، به روی شما آورده باشند. شاید به حرمتِ ابروی همان منتهای شما، شاید به خاطر رفت و آمدهای ناگزیرِ باشما در دم و تشکیلات، شاید به خاطر تردیدهایشان در قضاوتِ برخاسته از نوعی نجابت، ذکاوت، دوراندیشی، و مثلن اینکه شما از خود می‌دانستند. با خود می‌اندیشیده‌اند: هتک حرمت شما، توهین به خودشان و یک جریان بالنده‌ست. شاید... همچنان که، من هنوز دستِ دلم می‌لرزد...

آقای گلستان، این من، یکی از آن عمومست که دارد در پاسخ حرف‌های شما می‌نویسد - گو که خودش هم گاهی از سرِ درد، قلم‌اندازی هم نوشته؛ اما این من، خود به سفره‌ی روشنفکری ایران مدیون می‌داند و هم از این روست که، این گستاخی - با اندوه بسیار - باز می‌تاباند خطاب به استادِ فدیمترهاش: آقای ابرهیم گلستان.

بیست و سوم نوامبر دوهزار و یازده، جنوبِ کالیفرنیا

.....

*نوشتن با دوربین: رو در رو با ابراهیم گلستان / مصاحبه
کننده پرویز جاهد. تهران: اختران، ۱۳۸۴. ۲۷۶ صفحه.

و همین‌جا توضیحش لازمست که، آنچه از کتاب "نوشتن
با..." نقل کرده‌ام، رسم‌الخطش و املائی کلمات و... همان‌ست
که در "نوشتن با دوربین" آمده. یا من سعی کرده‌ام همان
باشد.

** - بر گرفته از شعر "با کدام است" فروغ فرخزاد: مجموعه
شعر "اسیر" (منتشر شده در ۱۳۳۱). دیوان اشعار فروغ فرخزاد.
چاو، تهران: ۱۳۸۲، صفحات ۱۲ و ۱۳

*** - بر گرفته از شعر "گره" فروغ فرخزاد: مجموعه شعر
"عصیان" (منتشر شده در سال ۱۳۳۶). دیوان فروغ فرخزاد. چاو،
تهران: ۱۳۸۲، صفحه‌ی ۱۴۲